

این اندیشه نمی توانست برای توکل نگران کننده نباشد. در عین حال نمی توانست مستقیماً چیزی از وی بپرسد. در همان حال که کلاه روی صورتش بود گفت:

— از تو نمی پرسم که چرا می خواهی بشرو را ببینی و با او چکار داری. فضولی به کار خلق خدا جایز نیست. فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تراست. اما اگر تو می خواهی بشرو را ببینی دلیل ندارد که همآبادی های دیگر را از یاد ببری و ندیده بگیری. در این شهر و مخصوصاً توی آسیاب ها، هر جا رو کنی ملایری است. کرمانشاه ملایر را از آدم خالی کرده. از بیست و شش آسیاب دائر و مشغول به کار شهر، از نزدیک ترینشان در سراب پائین که جای بشرو است، تا دورترینشان در سراب بالا، هیچکدام را نمی بینی که ملایری نباشد.

او برخاست نشست. کلاه سنگین و زرش را از پشت روی انگشت گرفت و همچون تردستان که در میدان ها معرکه می گیرند به چرخ آورد. در حالی که نگاهش به کلاه بود ادامه داد:

— همان گونه که هر سوراخی کنار نهر، خرچنگی تویش هست و خانه دارش هست، که اگر چوب بکنی، معترض و مبارز طلب با شاخهای افراشته بیرون می آید، در آسیاب ها هم ملایری هست. نمی دانم این رشته برای آنها چه جاذبه ای دارد که سراغ کار دیگری نمی روند. در نانوای ها هم هستند، اما نه آن قدر که توی آسیاب ها. این را قبول می کنم که بشرو جوانتر و دلپذیرتر از من است. چشم های صاف عسلی و گونه های تازه عین دختر دارد. با روحیه و سرزنده است و حتی در بیکاری و گرسنگی خود را وا نمی دهد. توی آبادی یک روز آمد پیشم نشست. می آنکه کلمه ای بگوید فهمیدم گشنه است. بعد مهر از دولب برداشت و گفت موقع هرس تاک ها است. آیا اجازه می دهی مشغول شوم. و بیهوده نمی گفت. من با کستانم را هر سال برای انگور بهتر و پربارتر، دوبار هرس می کنم. یکی اول سفند که برگگی به درخت نیست. دیگری اول بهار که برگ های ریزی پیدا کرده است. و آن روز درست اول اسفند بود. او جوان نجیب و پرکاری است. خیلی محسنات دارد. اما کارگری بیشتر نیست. آنهم کارگر پای سنگ که در صفحات غرب می گویند لوینه، یا لیوینه. اسیریست یا سی یانمی دانم چهل تومان اجرتی

است که ماه به ماه از اربابش می‌گیرد و توی هفت سوراخ در یک گوشه پنهان می‌کند. هرگاه که تنها می‌شود همچون موشی که با سکه‌های دزدی اش بازی می‌کند، گنجینه اش رامی آورد و می‌شمارد. همه شان همین اند و توفیری با هم ندارند. شب و روز از پای سنگ جسم نمی‌خورد. زیراندازش گونی و روی اندازش جل خراست. غیر از صدای دائمی آسیاب، موسیقی اش عرعر خراست که توی طویله سر می‌دهند. با جفتک به جان هم می‌افتند که می‌آید سواشان می‌کند. او البته دلبسته این کار است که دائمی است. در آبادی برای خودم با روزی چهارقران مزد که قیمت یک مرغ است پایه مومی بست یا زمین را بیل می‌زد. با بیل کرت کش دونفره که خودم هم کمکش بودم توی باغ عرق می‌ریخت. اما این کار برای او در سال دوماه بود. باقی اش را هر کاری می‌رسید می‌کرد و بیشتر وقت‌ها با یک دست زیر سر و پاها توی شکم، در پس دیواری خوابیده بود. می‌خوابید تا گرسنگی اش نمود نکند. ندیده بدید و تنگ نظر، هالو هفت شبه و بی احساس، این آدم‌ها کسی نیستند که بشود روی طنابشان رختی پهن کرد. اگر تمام در و دشت بشود زن، یک از یک خوشگل تر، او سرش را بلند نمی‌کند ببیند چه به چیست. می‌گویند اگر می‌خواهی کسی را بشناسی یا با او معامله کن یا سفر برو. در سفر سال گذشته هر بار که من صحبتی از زن می‌کردم، او یا نمی‌شنید، یا اگر می‌شنید فوراً حرف دیگری پیش می‌آورد و مسیر صحبت را عوض می‌کرد.

گل بهار، با همان نگاه فرو افتاده و لحن ظاهراً بی تفاوت و بی توقعی که گویا اگر جواب نمی‌شنید برایش تفاوت نمی‌کرد پرسید:

— کار در آسیاب را تو برایش پیدا کردی؟

توکل به این پرسش پاسخ نداد. در حقیقت مدتی طول کشید تا دوباره لب به سخن گشود. برخاست و کلاه در دست در طول کوتاهی زیر درخت‌ها آغاز قدم زدن کرد. گنجشکی از فراز آسمان نیلی خود را لوله کرد و بدون بال زدن، مانند سنگی به سمت شاخسار فرود آمد. از دیدن دو انسان در سایه درخت‌ها که یکی شان با بی‌قراری و اندیشه راه می‌رفت، جیک کوچکی کرد، تغییر جهت داد و کمی دورتر خاموش بر شاخه‌ای نشست. گل بهار در حیرت مانده بود که حامی

دلشده اش خشمگین است یا اخلاق عادی دارد. زیرا هنگام قدم زدن، بدون اینکه پاسخ سئوالش را داده باشد می‌کوشید نگاهش نکند. خودش دهاتی، بی بند و بار و نخراشیده بود. اما راه رفتنش موزون و همانند شهری‌ها حساب شده. از باریکه راهی که اطرافش چمن خشک پا خورده بود، به سمت درختانی که نهر آب از میانش می‌گذشت اما خود دیده نمی‌شد گام برمی‌داشت. از پشت او را نگاه کرد و هر حرکتش را با ریزبینی زنانه و نگرانی شدید از زیر نظر گذراند. اگر به راستی می‌خواست وی را در این بیابان نگاه دارد یا زیر طاق‌ها ببرد، کاری از دستش ساخته نبود. اگر او را می‌گذاشت و می‌رفت باز کاری از دستش بر نمی‌آمد. یک زن در بیابان، به روزگاری که جنگ هنوز ادامه داشت، و آن اتومبیل‌هائی که توی جاده چپ و راست با سرنشینان ریش دار و بی ریش هندی و انگلیسی می‌آمدند و می‌رفتند نتیجه اش کاملاً معلوم بود چه بود. این مرد شانه پهن که صورت دوتیکه مانند کاسه تار داشت، اخلاق و رفتارش نیز همسان قیافه و هیكلش زمخت و دوگانه می‌نمود. می‌کوشید ظریف و طرف توجه باشد. لیکن خود را لوم می‌داد که از ظرافت بوئی نبرده بود و طرز حرف زدن با یک زن را نمی‌دانست. با لباس تقریباً نوی که تازه خریده و به تن کرده بود، و اسکناسهای شق و رقی که در جیب داشت، خیال می‌کرد دنیا را خریده است. رویهمرفته کسی نبود که بشود اندیشه‌هایش را خواند و نیت اصلی اش را درک کرد. به وی از آن جهت که در خانه سارا بود به چشم زن سالم نمی‌نگریست؛ و به خاطر خدمتی کوچک، یعنی آوردنش به کرمانشاه، بزرگترین پاداش را از وی که هنوز نفس مردی به نفسش نخورده بود، انتظار داشت. چطور می‌شد به او فهماند که اشتباه کرده است.

توکل مانند سرباز خلاف کرده‌ای که در محوطه به فرمان گروهانش تا پای دیوار می‌رود و عقب‌گرد می‌کند، با چرخشی تند برگشت و نزدیک زن ایستاد. همان‌طور که گل‌بهار حدس زده بود او خشمگین بود. اخم در پیشانی داشت و هنگام گفتگو کف از دهانش بیرون می‌پرید. با چهره‌ای کاملاً برافروخته به او تند شد:

— هر کلمه‌ای که من به زبان می‌آورم و مقدمه‌ای که می‌چینم تو رشته‌هایم را پنبه می‌کنی و می‌گوئی بشرو. می‌توانستم در همدان، شهر مورچگان پرکار و بی‌آزار که کسی با کسی کاری ندارد، پیاده‌ات کنم و بگویم این است کرمانشاه. شاید آنجا برای آدم دل‌مرده‌ای مثل تو مناسب‌تر بود تا اینجا. اما من با تو قصد کلک و دروغ نداشته‌ام و ندارم. همیشه از کلک و دروغ بیزار بوده‌ام. هر عیب و عواری یا خصلت بدی که بگوئی و بگویند داشته‌ام و دارم. عرق خورده‌ام. دنبال زن افتاده‌ام. ضمن گفتگو با اشخاص، از روی نادانی منکر خدا و پیغمبر شده‌ام. اما هیچ‌زمانی با دروغ و نیرنگ میانه نداشته‌ام. نمی‌گویم فکر این جوان را از سربه در کن. نه، اگر در زمینه احساسات بچگی او را دوست داری داشته باش. اما آنه تو هفت سال است از مانیزان بیرون آمده‌ای. مگر اینکه بگوئیم در این مدت همیشه به فکر او بوده‌ای و برای او خودت را نگه داشته‌ای. از خیال‌پردازی دختران دور نیست. در این صورت به ضرر من نیست که تو این آدم را ببینی و چند و چون شخصیتش را چنانچه یک زن می‌خواهد به ترازوی سنجش بگذاری. زن، زن. شاید این خاصیت زن است که دوست دارد عاشق باشد تا

اینکه عاشقش باشند. به او نباید گفت دوستت دارم. این کلمه زهر است. اما راستی—من که هنوز در این خصوص چیزی به تو نگفته‌ام. راه قلب راه خداست که فرشتگان صافش کرده‌اند. به چه حقی از راه نرسیده باید انتظار داشته باشم که قلبت را به من بسپاری. من با بدی‌ها و ناصافی‌هایی که دارم شایسته هیچ‌گونه عشقی نیستم و نمی‌توانم باشم. این را خودم خوب می‌دانم. راحت ترمی شود باغ بزرگی را از علف‌های هرزه پاک کرد تا قلب پینه بسته‌ای را از نفرت‌ها و عقده‌هایش.

خورشید بر فراز آسمان خالی از ابر و سفیدوش همچنان در اوج درخشندگی خود بود. اما هوا محسوساً روی به خنک شدن داشت. برگ درختان مانند گوشوار گوش دختران تکان‌های مختصری می‌خوردند ولی صدائی به گوش نمی‌رسید و دشت و هامون در آرامش ابدی قبل از خلقت غوطه‌ور بود. گل‌بهار در جایی که پشتش را به تنه درخت داده و مانند جوجه‌ای بی حرکت نشسته بود، با تغییر آفتاب که از روبرو بر چهره برف‌گونش می‌تافت، اندکی تغییر محل داد و به سمت دیگر درخت پیچید. هنوز نگاهش را بالا نکرده بود تا کوه کبودرنگ و طاق‌های بزرگ و کوچک را در برآمدگی یکی از یال‌هایش ببیند. چنان بود که پنداشتی در آن مسیر دامی برای خود به چشم می‌دید. دست‌ها را به دقت و وسواسی هرچه تمام‌تر زیر چادرش پنهان کرده بود و با نگاه افتاده‌ایک نابینا بی آنکه واقعاً چیزی ببیند به نوک گالش‌های سیاهش می‌نگریست. فائده‌ای نداشت بیشتر از آن با وی سخن گفتن و سر خود را درد آوردن. با این وصف توکل گفت:

— اگر تو اصرار داشته باشی که بشرو را ببینی من حرفی ندارم. امشب را همین جا در گوشه‌ای به صبح می‌رسانیم. می‌رویم توی آبادی که آب و غذائی هست و جای خوابی که سرمان را بگذاریم. خیال می‌کنند زن و شوهریم و پاپی نمی‌شوند. فردا صبح اول وقت تو را می‌گذارم و می‌روم به شهر. می‌روم و مردک را از ریش نداشته‌اش می‌گیرم و می‌آورم اینجا. عوض اینکه تو، یک زن، که غروری و قراری داری پیش او بروی و سنگ خودت را سبک بکنی، او پیش تو می‌آید. آیا بهتر نیست؟ تا آن دقیقه‌ای که به طاق‌بستان نرسیده و گام به درون اطاق نهاده به او نخواهم گفت موضوع چیست و حالا چه کسی را خواهد دید. بگذار

بینم آن چشمانی که می‌گوئی شیرپستان مادرت درمانش کرده بجا می‌آورد کی هستی. او به خاطر کارش زیر دین من است؛ و اگر بگویم دنبالم بیا، تا ابرو هم که شده بی کلمه‌ای حرف و چون و چرا خواهد آمد. البته اگر از آن آسیاب جایش را عوض نکرده باشد. اگر هم عوض کرده باشد مشکلی نیست. می‌شود پیدایش کرد.

اصرار زن در ادامه سکوت، به هیچ وجه از رضایتش سخن نمی‌گفت. همچون امری قطعیت یافته و قبول شده برخاست و روی به سمت جاده اسفالته، در جهت شهر به راه افتاد. توکل از همانجا که بود به صدای بلند گفت:

— هنوز حرف من در این خصوص تمام نشده است. اگر تو بخواهی بشرو را ببینی، همان طور که گفتم و شنیدی، از دیدن دیگر بچه‌های آبادی نباید رو بگردانی. محمد بغدادی همکار دیگر بشرو است که بارکشی آسیاب را به عهده دارد. از این جهت به او می‌گویند بغدادی که چند سالی در آن صفحات بوده است. وگرنه، او هم شیره خوری از خاک پاک ملایر و همآبادی خودمان است. او زن دارد و شاید توجهی نکند. اما آنها را چه می‌کنی؟ مدآقا گنده، حسام بزی، و یک دور تسبیح از این بی نام و نشان‌های ننه مرده‌ای که نه مردند نه نیم مرد نه هپلی هپو. خوب اگر تو به عمرت نام هیچکدام اینها را نشنیده‌ای، دانسته باش که آنها تو و خواهر غایت را هرجا هست و هرکار می‌کند خوب می‌شناسند و به یاد دارند.

گل بهار، لحظه‌ای درنگ کرد. اما به این سوی و آنگریست. توکل در کنار وی افزود:

— غیر از محمد بغدادی همآبادی خودمان که وضعش را گفتم، پیش بشرو چنانکه خبر دارم یتیم زاده دوازده ساله‌ای کار می‌کند که به او می‌گویند پسر گندوش. چند ماهی است آنجا مشغول شده، و چون عادت ندارد هیچ وقت مدتی طولانی یک جا بند بشود، دعا می‌کنم حالا رفته باشد. تنها کسی است دور و بر آسیاب‌ها که مثل گربه هرجا برود خانه اش است و کسی نمی‌پرسد چرا آمدی. همچنانکه کسی نمی‌پرسد چرا رفتی. مزدی نمی‌گیرد و تنها دردش دهان گشاد و شکم بزرگی است وصل به این دهان، که تا یکی می‌جنبد و دیگری را از چینه پر

می‌کند، توی این دنیا غمی ندارد و کیفش کوک است. بزرگ شده‌ی زیر پالان خر و بنده و برده دمب الاغ است.

یدی پسر گندوش، اگر هنوز پیش بشرو باشد اولین کسی است که همین امشب و نه دیرتر، خبرت را به کارگران همه آسیابها و همچنین صاحبان کرد و فارس آنها برساند. چون تو خودت خواسته‌ای و در این تصمیم نمی‌خواهی سر سوزنی کوتاه بیائی، من هم حرفی ندارم که امتحان بکنم. کاسه از آتش داغ‌تر نیستم و می‌خواهم ببینم واقعاً چه پیش می‌آید. دنیا محل تماشا است. ببینم از این موضوع تو بیشتر پشیمان می‌شوی یا من.

علی رغم این گفتار، با خود اندیشید:

— نه، این غیر ممکن است. هنوز می‌توانم با او حرف بزنم و به راهش بیاورم. توی راه که به شهر می‌رویم، رودخانه قره‌سو و پالایشگاه نفت را خواهد دید. مخزن‌های غول‌آسای جای نفت که برق نقره‌گون آنها چشم را از فاصله‌های دور خیره می‌کند. اما حالا از ترس هواپیماهای آلمانی با رنگهای آلا پلنگی خاکستری استتارشان کرده‌اند. ردیف زنجیره‌ای حلب‌هائی که برق می‌زنند و در ارتفاع بالا روی ریل می‌روند تا بعد از پر شدن از نفت و لحیم درهاشان، برای حمل به اطراف مملکت آماده گردند. این منظره‌ها سرگرمش خواهد کرد. اعتمادش که همه حرفها بر سر آن است به من جلب خواهد شد.

یادش آمد که پالایشگاه خوابیده بود و حلب‌های نفت روی ریل‌ها حرکت نمی‌کردند. یک هفته پیش از آن، در ملایر که بود شنیده بود که کارگران شرکت نفت به سبب کمی دستمزد و بدی شرایط کار، دست از کار کشیده و اعتصاب کرده بودند. خبر مانند بمبی در تمام منطقه غرب صدا کرده بود. مسئله‌ای بی‌نهایت حساس و حیاتی بود. و چه بسا که شهر، در این ساعت که او وارد می‌شد وضع عادی نداشت. در همان حال مطلبی شنیده بود که اطمینان نداشت راست باشد. خدا خدا می‌کرد از بیخ و بن دروغ باشد. یکی از زمانیزانی‌ها، دوست او کا کا ذبیح که حالا در کرمانشاه کار می‌کرد، مردی که این روزها در هر چیزی زود آتشی می‌شد، به پشتیبانی از اعتصابیون در انبار غله حرف‌هائی زده و به کارگران پیشنهادهائی کرده بود. گفته بود به

همدردی با آنها شب و روزی دست از کار بکشند و شهر را بی نان بگذارند. آب آسیابها را بیندازند و هیچ آردی تحویل نانوا ندهند. حرف نسنجیده عجیبی که از آن بوی خون می آمد! اگر او (توکل) در آن جلسه حاضر بود می گفت شما می توانید شهر را بی آب هم بگذارید. آب دریاچه سراب را که از میان باغ ها به شهر می آید از چند جا هرز بدهید. تا می آیند خبر شوند و کاری نکنند بیست و چهار ساعت گذشته است. شما می توانید از این کارها بکنید. اما باید آماده باشید که پای لرز آن هم بنشینید. این همان کاذببچی بود که پیش از وقایع سوم شهریور یک کلمه حاضر نبود از موضوعی حرف بزند که بوی سیاست می داد. نام پلیس رضاشاهی را که می شنید تب می کرد و در کنج خانه اش می خوابید. همچون کرم پيله ای دور خود تنیده بود که اگر می خواستند پيله را بشکنند خودش هم له می شد. اما امروز با کمال تعجب آن کرم پروانه شده و روی هوا به پرواز درآمده بود. دندان عقل در چهل سالگی درمی آمد. شاید این بود دلیل تغییر روحیه مرد در روزگاری که موهای سرش جوگندمی می شد.

توکل نخواست از موضوع اعتصاب که هنوز چند و چونش برای وی روشن نبود پیش همراه نازک بدن و نارس عقلش که توی خط این چیزها نبود ذکری به میان آورد. شهر هر وضعی داشت و کارگران آسیاب یا نانوا خانه یا هر صنف و دسته به پشتیبانی از اعتصاب کنندگان یا به مخالفت با آنان هر گلی به سینه می زدند یا نمی زدند، به کار او و این زن ارتباط نداشت.

از مجنون پرسیدند حق با علی است یا با معاویه؟ لبخند زد و پاسخ داد:

— به شما چه بگویم، حق با لیلی است.

پس در حالی که توجه داشت اسکناس های توی جیبش طوری نباشد که به زمین بریزد، کتش را زیر بغل زد و با سایه ای که پشت سرش به طور متمایل روی سایه زن افتاده بود، از حاشیه اسفالت نشده ی جاده به سوی شهر گام برداشت.

«منم داریوش پسر ویشتاسب، شاه شاهان و دارنده اسبان بسیار!»
 اصلی ترین جمله از سنگ نوشته روی کوه بیستون به خط میخی است که پیش از خوانده شدن در سال ۱۸۳۵ میلادی توسط راولینسون انگلیسی، توده شهری حتی نخبگانی که سر توی کتابها داشتند و تاریخ می دانستند گمان می کردند اثر تیشه فرهاد است بر سینه کوه به خاطر رنجی که از دوری محبوبه می کشید و آزمایشی که بر خود تحمیل کرده بود تا مگر مورد عنایتی واقع گردد.
 همان گونه که طبیعت در پای هر بوته و زیر هر سنگ در جای نمناک، موجودات زنده می آفریند و به جنبش وامی دارد، تاریخ به طور مستمر و پیگیر سرگرم پروراندن عناصری است که تا خلق نشده اند هیچ اند؛ لیکن آن زمان که پای به دایره هستی می گذارند، خاشاک را کنار می زنند، پوسته می ترکانند و به شکل موجودی پویا و در چنان وضعی که خود نیز عامل پویائی تاریخ گردیده اند، قدم در راه می گذارند.

یدی پسر گندوش، در این روند شگفت طبیعی، البته آن ذره ای نبود که رشد کوچک همه روزی اش در چشمی بنشیند و دلی از دل ها را برآغالد. نه داریوش پسر ویشتاسب بود، نه نادر پسر شمشیر. او پسر گندوش بود. بله، گندوش بر وزن خوشپوش، واژه ای که اگر چه در فرهنگ ها نیامده و از سوی فرهنگ نویسان و واژه نگاران با بی مهری تمام رو به رو شده، لیکن در لفظ محلی اطلاق است برای جوالدوز و هر نوع سوزن درشت. مرکب از دو بخش گند به معنی گنده و دوش به معنی دوز از مصدر دوختن. در حالی که مردم جزیره العرب برای شترشش هزار

اسم دارند و در جزایر سلیمان نارگیل را در هر مرحله از رشدش نامی داده اند، شگفت نیست که مردم کرمانشاه و روستائیان آن صفحات برای سوزن به تناسب کوچکی و بزرگی آن و کاری که انجام می دهد اسامی زیادی داشته باشند.

یدالله، همکار بشروی ملایری در آسیاب سراب سعید، چون پدر نداشت و مادرش نیز پیش از پدر دارفانی را وداع گفته و به جوار رحمت حق پیوسته بود، از اینکه کارگران یا اهالی شهر پسر گندوش صدایش می زدند، ناخشنود نبود. سهل است، با غروری شاد و کودکانه بر خود می بالید و از این بالیدن تبسمی به لبش می آمد که قادر به پنهان کردنش نبود. لقبی بود که از امتیازی سخن می گفت. امتیاز کار که بزرگترین شرف انسانی است در دنیای بیکاران. یک نوع پیوند عاطفی مثبت که گرمای محبت را در خود داشت و خوی خوش و یا سازگار جامعه را القای کرد.

آیا در آن روزگار قحط و غلا که نان سنگک بال درآورده بود و روی آسمان پرواز می کرد، دیدن منظره الاغ با بارهای گندم یا آرد در سواره رو و خیابان شهر، دلپذیرتر از هر تابلو از نوابغ بزرگ نبود که قلب ها را از فشردن باز می داشت و بر لب های رنگ پریده تبسمی پرمعنی تر از لبخند ژوکوند اثر نواز داد و اینچنینی می نشانند؟

اما از مسائل غیر مستقیم باطنی که بگذریم، این لقب را مردم به پسر دوازده ساله از آن جهت داده بودند که علاقه بسیار عجیبی به دراز گوش و آنچه به حوزه کار این حیوان مربوط می شد داشت. شاد و سبکبال، با زمزمه معصومانه ای در روح، می آمد و می رفت. و اگر آلمان تمام خاک شوروی را زیر تانک های گودریان خود در می نوردید، یا اینکه ناله شکستش در جنگ استالینگراد و نبرد کورسک به گوش می رسید برای او آن قدر اهمیت نداشت که ریگی لای سم الاغش می رفت و او را دمی به لنگیدن وامی داشت. اگر بار الاغش توی راه به میخی یا برآمدگی دیواری و پرچینی می گرفت و پاره می شد حیوان بی زبان را زیر بار معطل نمی کرد. همین طور که دسته در حال رفتن بود، گندوش را توی چنتائی از جلد چرمی اش بیرون می آورد. دو سوی پارگی را با شلال های موقت بهم می آورد و پارگی را می دوخت. اگر به سبب شلوغی خیابان یا هر علت دیگر وقت این کار را نداشت،

تلیماره ای از پائین پیراهنش را که به قول کارگران پاره تر از جگر زلیخا بود جر می داد و سوراخ را می گرفت. سوراخ را می گرفت و اجازه نمی داد برکت خدا، گندمی که در آن روزها به قیمت خون مردم بود روی زمین بریزد و نفله شود. انبار غله، کته نانوا، یا علافخانه، از همان نقطه ای که الاغ را بار می کردند و راه می افتادند، گاهی دیده می شد که خط باریک گندم، بریده بریده یا هموار، تا خود آسیاب روی زمین ادامه داشت. این بی توجهی بارکش آسیاب که مسلماً کارگر خوبی نمی توانست باشد، دل هرکس را که می دید به درد می آورد و اگر خوب فکرش را می کردند برابر جنایت بود.

پسر دوازده ساله، دنبال الاغ های آسیاب که بار گندم داشتند در روز دو یا سه بار از شهر به سراب می رفت. و همین راه را با آرد که تایچه را پرتو و سفیدتر نشان می داد برمی گشت. در هر راه به تفاوت از سه تا شش الاغ جلوش بود که با غروری وصف ناپذیر از تنها خیابان سرتاسری و همیشه شلوغ شهر می گذشت. خیابانی بود شمالی جنوبی که صبح ها یک سوی پیاده رو و عصرها سوی دیگرش را سایه می گرفت. با مغازه های پر از کالا و دکانداران گشاده روئی که در منتهای گرفتاری برای هرکاری وقت داشتند و غالباً و رای آنچه به ظاهر دیده می شد به نظر می آمد که حرفه آنان چیز دیگری است. با الاغ های کمند شده و به خط مستقیم طبق دستور پلیس، رفتن و آمدن او در این خیابان شلوغ همیشه می باید از طرف راست سواره رو باشد. اگر خود او را که هیکل کوچکی بیش نبود نمی دیدند زنگ های گردن الاغهایش به همشهریان می گفت که دارد می آید. و چون همه کس نامش را می دانست بی آنکه قصد معینی در کار باشد از پیاده رو خیابان یا حتی میان دکان ها به بانگ بلند صدایش می زدند. لقب پرطمطراقش را به زبان می آوردند و مطالب دوستانه ای را با وی عنوان می کردند. گرچه شاید می خواستند گوش های دیگری را در همان نزدیکی ها به خود جلب نمایند بهر حال نام او را صدا می زدند. تحسین آمیخته به تمسخر آنان که بدین گونه زندگی را به شوخی می گرفتند برای او امری عادی شده بود.

به تقلید از کارگران ریش و سبیل دار بارکش، چنتائی بزرگی به کمر بسته بود که تا قوزک پایش می آمد و قامت کوتاهش را باز هم کوتاهتر نشان می داد. برای اینکه

چابک گام بردارد، پاچه شلوارش را که از نوع جافی در پاچه تنگ بود بالا می کشید و روی برآمدگی زانوهای نگاه می داشت. بند چرمی زنجیرش را که دانه های دوقفلی ریز داشت، دور دست می پیچید و با ناله ای که هنوز دورگه نشده بود اما نازک هم نبود، به الاغ های زیر فرمانش نهیب می زد. این نهیب در عین حال هشدار بود به عابران کم توجه و خودسر حاشیه پیاده روها که میان سواره رو می آمدند و تماس با تایچه لباسشان را آردی می کرد. مانند هر خربنده، چون نهیبی داشت غروری داشت. و از آنجا که در شهر پرهیا هو، خود را با انگیزه ای دوستانه ولی بدون فایده مشخص، طرف توجه اهالی می دید، دل بسته ی بی چون و چرا و عاشق بی عار و ننگ حرفه اش بود. حتی اگر تنها می رفت و الاغی جلوش نبود، از چهره آردآلود و چنتائی بزرگی که به کمر داشت هرکس فوراً در می یافت که سروکارش با آسیاب و الاغ بود. در چنتائی او که رویه قالی خوش نقش داشت و اطرافش شرابه های چرمی رشته رشته و گلنگ های مخملی الوان آویخته بود، وسائل دوخت و دوز از قبیل نخ موی بز که قاتمه می گفتند. نوار دستباف کاریزد برای حاشیه دوزی تایچه یا توبره. گندوش و نوع کوچکترش از آنها که لحاف دوزها داشتند موسوم به دلیوان. چاقو برای هر مصرف، از جمله تراشیدن کبره یا زدگی پالان و همچنین زخم داغمه بسته پشت و پهلو ی حیوان، پیدا می شد. توی انبار غله در وقت های بیکاری و انتظار که هرکس هنری داشت نشان می داد، چاقویش را که ساخته دست عباس کردند بود در می آورد و به جنگ با چاقوهای دیگر می انداخت که به قول خودش مثل پنیر آنها را می برید و از مبارزه پیروز بیرون می آمد. چه تمهیدها به کار برده بود تا این چاقوی جوهردار را از چنگ همکاری بیرون آورده بود. جوانان کرمانشاهی از پانزده به بالا، حتی آنها که مدرسه می رفتند غالباً چاقو در جیب داشتند که اگر کسی توی کوچه حرفی به آنها زد از خود دفاع کنند. ارمنی ها پنجه بوکس داشتند که کارائی اش به هیچ وجه کمتر از چاقو نبود. و همین طور که از جایی بین دیگر جوانان غیر ارمنی می گذشتند توی جیب، آن را به دست داشتند. یدالله قمار باز نبود ولی توی چنتائی اش قاپ هم پیدا می شد که توی آن به خاطر سنگینی سرب کرده بود. سیم تابدار کوتاهی که به وسیله یک غلاف محوری، چرخ زنان و پرنیرو پروانه ای فلزی را به آسمان

پرواز می داد، و استوانه کوچکی از حلبی که به آن ذلتوق می گفتند و برای بیرون آوردن مغز سیب بدون پاره کردن آن به کار می رفت، از وسائل دیگر چنتائی اش بود.

پسر دوازده ساله، چنتائی کمرش را حتی در خواب از کمر نمی گشود. و اگر احياناً زمانی دنبال کار را رها می کرد و به خاطر رفع خستگی یا صرفاً میل کود کانه دور شهر به گمال گشت^۱ می افتاد، این مایملک گران بها و گنجینه عزیزی را که نمایانگر شخصیت کارگری و دربردارنده هفت جز و پهلوانی اش بود، و همه جاه طلبی ها و رؤیاهایش همچون مهره هائی که جهت فال چهارشنبه سوری در کوزه می ریزند در محتوی رنگ به رنگ آن خلاصه می شد، از خود دور نمی کرد. جوجه خروسی بیشتر نبود، اما به اعتبار موهائی که از همان وقت ها روی لبش به سیاهی می زد، خود را این زمان چهارده و گاهی پانزده ساله معرفی می کرد. هنگام بار کردن الاغ، چون قدش نمی رسید، با سر زیر لنگه را می گرفت. از این روی، گردنش به طرز عجیبی کوتاه مانده بود، و سر بزرگش تقریباً بی فاصله گردن، به سینه پرگوش و برآمده اش چسبیده بود. کارگران، با حیرت نگاهش می کردند و می گفتند از آن پس جز به مقداری اندک قدش بلند نخواهد شد و کوتوله خواهد ماند. اندرزش می دادند که اگر می خواهد نسوزد، دنبال کار آسیاب و بارکشی گندم و آرد را رها کند و حرفه دیگری برگزیند. اما او گوشش بدهکار نبود. جز آسیاب و الاغ حرفه ای نمی شناخت و رغبت به کاری نداشت. یکی از بزرگترین آرزوهایش برداشتن لنگه از زمین و گذاشتن به پشت الاغ بود. کارگران همکارش در انبار غله هر روز توجه داشتند که سرانجام کی خواهد توانست به این آرزویش که همسری یا همالی او را با آنان تکمیل می کرد برسد. پنداشتی اگر به این آرزویش می رسید مشکلات عالم همه برای او حل بود. ته لنگه را که بیست من وزنش بود روی زانو تکیه می داد. سر آن را با دوتا گوش کوتاهی که داشت بلند می کرد و چند قدمی تا نزدیک سکویا لنگه های دسته شده دیگر حمل می کرد. از

۱ - گمال بروزن جمال، سگ ولگرد درشت هیکل است. و گمال گشت پرسه زدن

این بیشتر در توانش نبود. تحسینش می‌کردند، و علاوه بر لقب امیرانه خودش، پسرگندوش، پهلوان صدایش می‌زدند. زورمند و سمج و ورزیده بود. اما با شرارت و شیطنت میانه نداشت. پیراهن تنش در اثر برداشتن لنگه به آن شیوه، همیشه در خطی افقی به قدر دو و وجب از روی ناف پاره بود، که پوست زبر و دانه دانه شده شکمش را نشان می‌داد. اگر بیکار می‌شد، توی کوچه‌ها ول می‌گشت ولی با کسی اهل بازی نبود. به تماشائی کوتاه در حاشیه بس می‌کرد. از قماربازان و سه‌قاپ اندازان کناره می‌گرفت. اهل دعوا و زد و خورد نبود، و از جوانان و کودکان شرور و تخس که در هر محله به فراوانی مگس بودند و از بیکاری پی‌ماجر می‌گشتند، دوری می‌کرد. در انبار غله، جائی که هر حرف و سخنی بانعره‌ی از بیخ گلو و ایستادن رگ گردن زده می‌شد، و اگر دونفر دعواشان می‌گرفت، تمام عده می‌ریختند بهم، دوتا از باربرهای دولتی که روی سینه علامت مخصوص داشتند به اتفاق یک بوجار، بر سر بگومگویا اختلافی که از هیچ شروع شده بود اما ریشه گسترده همگانی داشت، ریخته بودند سرکارگری به نام نعمت، معروف به قوزمل، و به قصد کشت مشغول زدنش بودند. نعمت، کارگر محجوب و بی‌آزاری بود از آبادی‌های ملایر؛ اما غده بزرگی روی گردن داشت که توی شهر اسباب دردسرش شده بود. میل در لفظ محلی به معنی گردن است. همچنانکه گردنه را نیز مله می‌گویند. و باربران انبار غله، با ذکر واژه کوز به جای قوز که فارسی سره بود لیکن چنانچه درست تلفظ نمی‌شد می‌توانست معنی بد داشته باشد، مدتی بود بددلانه و با آن سماجت مخصوصی که در محیط‌های بی‌بند و بار و شلوغ پلوع، همیشه نمونه‌هایش پیش می‌آید، به پروپای بیچاره مردمی پیچیدند و بی‌آنکه ابراز کند یا واکنشی نشان دهد دلش را به درد می‌آوردند. همکارانش می‌گفتند چرا جوابشان را نمی‌دهی. می‌گفت بگذار هر چه می‌گویند بگویند. ما آسیابانیم، درشت می‌گیریم و نرم پس می‌دهیم! اما آقای درشت بگیر و نرم پس بده، ظاهراً این بار حرفی زده یا کاری کرده بود که باربران با چنان خشونت‌ی روی سرش ریخته و کتکش می‌زدند. تلافی ناهمواری‌های مجهولی را سراودر می‌آوردند. از بیم مغلوبه شدن جنگ که مسلماً تعطیل حتمی انبار را در پی می‌داشت، همکاران او مداخله نمی‌کردند. اما در همین بین، کودکی را دیدند که خیز

برداشت و میمون وار روی دوش یکی از باربران که بیشتر از آنهای دیگر کولاک می کرد پرید، و دو انگشتش را از فراز سر او جلادوار در سوراخ های بینی اش کرد. داد مرد به هوا برخاست و با درماندگی مطلق رفیقش را به کمک خواست. او نیز با همه تلاشش نتوانست میمون خشمگین را که کسی جز پسر گندوش نبود، پائین بیاورد و قربانی را نجات دهد. در این بین نعمت که جوان خپله ی زورمند و غیوری بود، رفیق سوم را با ضربه ای نقش زمین کرده و خود را رهانیده بود. این دعوا در میان کارگران چنان شهرتی برای پسر یازده ساله (آن روز) کسب کرده بود که همه حتی همان مرد که می گفت پره بینی اش پاره شده است، زبان به تحسینش گشوده بودند.

کارگر کوچک آسیاب های شهر، با آنکه همکارانش همیشه مواظبش بودند و کمکش می کردند، چون بچه به حسابش می آوردند، اگر پیش می آمد ابائی نداشتند که نوبتش را رعایت نکنند. اما یدالله به اینجا که می رسید تخس می شد و پرسر و صدا. حتی اگر گریه اش گرفته بود نمی گذاشت حقش پایمال شود. بعد که به حقش می رسید نیشش با دهان گشادی که داشت تا بناگوش می رفت و پیروزمندان می خندید. اشک چشمان و مف دماغش را با سر آستینش پاک می کرد و می گفت:

— مگر به من نمی گوئید پسر گندوش. پس یادتان باشد که گندوش اگر به شکم بگیرد سوراخ می کند. گندوش هم می دوزد، هم می شکافد.

در شلوغی ها و ازدحام انبار غله که این زمان موقتاً از جای اصلی اش نزدیک اداره گمرک به محل سیلو تغییر مکان داده بود، و هیاهو و قشقرق عجیبی که اگر کسی دیر می جنید بار گیرش نمی آمد و حواله اش باطل می شد، کودک دوازده ساله با هیکل ریزه اما زبلی که داشت، چهار دست و پا مانند گربه از لای جمعیت رد می شد. خود را به صف جلو می رساند و زودتر از دیگران جواز سبزش را که به آن بیجک می گفتند به امضا می رساند. طی پنج سالی که از کارگری اش به عنوان نگهدارنده و افسارکش الاغ، وردست بارکش می گذشت، در نیم بیشتر آسیاب های شهر، هر کدام به تفاوت از یک هفته تا چندماه کار کرده بود. کتکش نمی زدند. حتی به بانگ بلند طرف خطابش قرار نمی دادند. زیرا یتیم زاده بود و

غمخواری نداشت. یتیم زاده اگر به دل می گرفت خدا به دل می گرفت. آه یتیم زاده عرش را به آتش می کشید. از این گذشته مفت کار می کرد و دلیل نداشت روی سرش داد بزنند. درباره اش می گفتند یدی سگ حاجی آباد است. هیچ قافله ای را به منزل نمی رساند. از حاجی آباد که نزدیک بیستون است پی قافله می افتد، اما پیش از آنکه به مقصد برسد برمی گردد تا قافله بعدی را دریابد.

با این سابقه که عادت ثانوی او شده بود، شگفت به نظر نمی آمد که غیر از کارگران کلیه آسیاب ها، یک یک ارباب ها و نیز تعداد و نوع الاغ ها و وسائلی را که در خدمت داشتند می شناخت و با دقتی در خور تأمل از وضع آنها آگاهی داشت. الاغ های درشت جثه و خوش ترکیب را بخصوص اگر خوب نگاهداری شده بودند و جل و افسار شایان توجهی داشتند، با ذوقی نگفتنی و به معنی درست کلمه می پرستید و مورد نوازش قرار می داد. به الاغ های ریزنقش و کم نفس نیز از آن جهت که متحمل فشار بیشتری می شدند و با این وصف همپای الاغ های درشت تر راه خود را می رفتند، عنایتش کم نبود. و چنانچه بین راه، توی دسته ای یکی از این الاغ ها را می دید که سه لنگه بار شده است، کفرش در می آمد و به بارکش او حمله می کرد. بانگ خراشه این حیوانات را زمانی که از دور می آمدند و هنوز در افق دید نبودند یک یک می شناخت. شناختن انسان از روی صدایش هر چند که ده ها سال فاصله افتاده باشد از شگفتی های خلقت است. ولی در مورد یدالله چنانچه صد خرا را از آسیابهای شهر در خرابه ای نگاه می داشتند و یکی از آنها عرعری سر می داد، او بلافاصله از پشت دیوار می گفت کدام الاغ، از چه آسیابی است و عادت هایش زیر بار یاب به هنگام استراحت چیست. عشق او به این حیوانات باربر و بی آزار، اگر خواسته باشیم در یک جمله بگوئیم حدومرزی نمی شناخت. لیکن از آنجا که طبیعت، با همه کرم عامش نسبت به موجودات، در هر موردی همیشه چیزی از لطفش را کم می گذارد و همه چیز را کامل به یک نفر نمی دهد، یدالله با همه شور و شوق عاشقانه ای که نسبت به این دوستان نجیب و مددکاران واقعی انسان داشت، چون به کلی از سوت زدن عاجز بود، هنگام آب دادن آنها بر لب جوی دچار اشکال می شد. بسیار کوشیده بود و باز هم می کوشید تا این هنر دلپذیر را که آنهمه برای حیوان به هنگام آب نوشیدن معنی دار و قابل درک بود فرا

گیرد. لیکن با کمال تأسف تا این زمان کوشش هایش ناکام مانده بود. لب بالائی او علاوه بر کشیدگی غیر عادی و کوتاهی، شکافی مادرزادی در وسط داشت که به هیچ وجه برای سوت زدن مناسب نبود. لب شکری نبود اما چون در حالت عادی به سبب همین شکاف مادرزادی لب بالا، دندان های درشت فوقانی اش آشکار بود. هرکس که به احوالش آشنائی نداشت، در برخورد اول گمان می کرد که می خندید. یک خنده ای که از سرتمسخر بود و گاهی وقت ها برایش دردسر درست می کرد.

بشرو، بارهای راه شب را گرفته و پس از وزن کردن روی قپانی که از تیر سقف آویخته بود، لبه سکوی درون آسیاب دسته کرده بود. برای اینکه بهتر کار کند، پیراهنش را بیرون آورده و دستمالی به سر بسته بود که غبار آرد بر موهایش ننشیند. میانه بالا، سبزه رو و میشی چشم بود. غبار تنهائی و دوری از وطن، پس از ده ماه و اندی که از کارش توی این آسیاب می گذشت، برسیمای جوانش سایه افکنده بود. همکار او، یدالله، پسر دوازده ساله، بی غم و آسوده دل چنانکه طبیعت کودکانه اش بود، از توی خرنده، جایگاه بیرونی الاغ ها به درون آمد. هوای فرحناک دم عصر، و عالم بی خیالی کودکانه به وجدش آورده بود. چهار انگشت را از بالا به پائین به طور عمودی روی لب زیرینش می کشید و با کلماتی بی معنی صدائی بیرون می داد که آن روزها زمزمه ی بچه های کوچه گردشهر بود:

شل بووه، بووه، بووه! شل بووه، بووه، بووه!

از دیدن بارهای آماده شده ی روی سکویکه خورد. اخم توی ابروها و خنده ی روی لب هایش با هم هیچ گونه تناسبی نداشتند. مشت توی پیشانی اش زد و گفت:

— یادم رفت بهت بگم بشرو. فکر نمی کردم بارها را این قدر زود حاضر کنی. آخه به تو گفتم که دیرتر راه می افتم. قول بده از دستم عصبانی نمی شی. کارگر بیست و چهار ساله که لبخند فرو پوشیده و حرکات جاافتاده داشت، و صافی اندک گلگون چهره اش حتی از زیر غبار آرد نمایان بود و در دیده می نشست، به گوینده این کلمات نزدیک شد. خلق و خوی همکار کوچک خود را

می شناخت که پاره‌ای وقت‌ها با طرح موضوعاتی دروغین به شکلی کاملاً جدی و غلط اندازه، او را دست می انداخت و سرگردانش می کرد. دودل و نیمه مشکوک پرسید:

— بگو موضوع چیست؟ چی را یادت رفت به من بگوئی؟ مگر عیبی دارد که بارها را زود گرفته‌ام. نان سنگک نیست که بیات بشود. کار را باید کرد. یدالله گناهکارانه خود را پس کشید. خندید و از خنده شکم برهنه اش لرزید. پاسخ داد:

— خلقت تنگ نشود. هنی باید شش بار را در چهار بار بگیری. این سفارش ارباب است. دو تا از الاغ‌ها امشب آسیاب می مانند.

هنی، تکیه کلام ملایری‌ها بود که در هر گفته استعمال می کردند. دوباره خندید. اما این بار خنده اش از روی سازش بود. بشرو به او تند شد:

— چرا باید شش بار را در چهار بار بگیرم؟ مگر خل شده‌ای که حرف مفت می زنی! مگر یک تایچه چقدر جا می گیرد. کاه از خودت نیست، کاهدان از خودت است. بیشتر که توی آن بکنی از بغل پاره می شود. پسر گفت:

— این دستور او است به بغدادی. من چکاره‌ام. اگر دست من باشد هیچ وقت دلم نمی خواهد به الاغ فشار بیايد. تایچه مهم نیست پاره شود. تایچه که پاره شود دو تفل کارش را می کند. اما اگر ناف الاغ بیفتد باید توی بیابان رهایش کرد تا نصیب گرگ بشود. این روزها گندم دولتی یک به دو داخل دارد. یکی گندم است و دو تا جو. فقط اسم گندم رویش است. و چون آرد جو پف می کند، با دست و با پا باید فشار داد تا توی لنگه جا بگیرد. اما آرد حاضر، مال خانگی است که علاف برای یک مشتری اش به آسیاب داده. یکدست گندم خالص ماهی دشت از خرمن امسال که نانش نرمتر از حریر از تنور بیرون می آید و عطری دارد که زانوی آدم گرسنه را سست می کند. و از طرفی، چون آرد آزاد است و نه دولتی، مأموران اداره اقتصاد جلوش را می گیرند. ناگهان مثل اجل معلق از یک گوشه در می آیند و می گویند ایست! آن وقت خربیار و معرکه بار کن. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. تا صد منش آزاد است که هرکس می تواند برای مصرف خانه اش به

آسیاب بدهد. اما بیشتر از آنش گرفت و گیر دارد.

مولای درزش نمی رود. بار را نگه می دارند و بعد از معطلی و دردسر و بیا و برو، اضافه اش را به انبار دولت می برند و ضبط می کنند. حالا با این تفصیل آیا باز لازم است بگوییم چرا باید شش بار را توی چهار بار بگیری؟ از جهت اینکه بردن چهار بار با چهار الاغ از توی کوچه های شهر، نسبت به شش بار با شش الاغ، خیلی راحت تر است که می شود از بیراهه ها رفت و چنانچه کسی سر برسد چون شب است متوجه بزرگی بارها نمی شود و به خیال اینکه صدمن است حرفی نمی زند و می گذرد. محمد بغدادی سر پیچ خیابان می آید جلوم و مسیر را معلوم می کند که چطور برویم و از کدام کوچه پس کوچه که با مأموران رو به رو نشویم. هه، آخه این هم شد ارباب که نصیب ما شد. توی پیغمبرها جرجیس را گیر آوردیم. ارباب های دیگر پیش پیش می روند دم مأموران را می بینند و هیچ وقت خدا بارشان گیر نمی افتد. با زد و بند قبلی، درست در ساعتی می روند که آن مأمور نوبت گشت دارد. اما رفیعا را خدا بدهد برکت. این قدر پخمه و ترسو است، این قدر تنبل و بی عرضه است که دنبال این نوع کارها نمی رود. غافل از اینکه به ضرر خودش تمام می شود. آنها سالم در می روند و ما گیر می افتیم. آخه، مأموران داوُل^۱ مرزه که نیستند؛ باید به مافوق هاشان نشان بدهند که کاری می کنند.

بشرو که حتی اگر خشمگین می شد چهره گشاده اش تغییر نمی کرد، با یک دست مچ کلفت و با دست دیگر کمر بند پسرک را که چیزی جز زنجیر تسمه دارش نبود گرفت. بدون مقاومت مانند پرکاهی بلندش کرد و به چنگک قبان آویخت.
گفت:

— کاشکی آب به اجاق بابات رفته بود. تویک وجبی همیشه کارمرا دوباره می کنی. دستور ارباب را وقتی به من می گوئی که بارها را گرفته ام و روی سکو آورده ام. حالا دست و پا بزن تا جان از هر جای بدنت بیرون بیاید. خدا مرا داد تو برای چش بود. باید لنگه ها را خودت پای سنگ ببری و هرطوری دلت می خواهد کم

۱ — داوُل مرزه، آدمکی که توی کشت مرزه نصب می کنند تا پرنده گان بترسند و دور

و زیاد بکنی.

دستمال سرش را گشود. صورت و گل و گوشش را با آن پاک کرد و پیراهنش را پوشید. مانند زنی که جلو دست مشاطه پودر مالیده است تا صورتش را بند بیندازد، سر و رویش هنوز سفید بود. آزرده دل و بی حوصله روی پله بارانداز نشست و گفت:

— تو توی این آسیاب غیر از زحمت برای من چه داری؟ بازیگوشی‌ها و سر به هوائی‌هایت کلافه‌ام کرده است. باید به بغدادی بگویم و ردست دیگری برای خودش پیدا کند. موقع خالی کردن بار در کتله، یکی را می‌خواهی که خودت را از توی گندم‌ها بیرون بکشد. روی بارانداز تا زانویت توی گندم فرو می‌رود و در این وضع نمی‌توانی تایچه را بالا نگاه داری و تویش را بتکانی. گندم، لای وصله‌ها می‌ماند و زحمت برای من بیچاره که موقع گرفتن بار، اول باید دست توی هرتایچه بگردانم و گندم‌هایش را بتکانم.

بنده چه گناهی کرده‌ام که بغدادی می‌خواهد شب کنار زن و بچه‌اش باشد و به آسیاب نیاید. هم‌آبادی‌ام هست باشد. حتی میان روز، همراه بار به آسیاب نمی‌آید. نه خیال کنی از تنها ماندن غمی دارم و مثل زن زائومی ترسم آل مرا ببرد. اگر از تنهایی غمی داشتم جلو دانی رضا را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم از اینجا برود. یدالله دست و پا می‌زد و در میان خنده‌ای که می‌رفت تا تبدیل به اشک شود جزع فرع می‌کرد پائینش بیاورد:

— بیارم پائین، شکم دارد پاره می‌شود. تو را به جان دانی بیارم پائین! سوگند خوردن یا سوگند دادن به جان دانی یعنی همان دانی رضا، در میان کارگران آسیاب‌های شهر مزاحی بود که می‌رفت تا کم کم بین ارباب‌ها و حتی تمام شهر متداول گردد. بشرو از او روی گرداند:

— مگر هالو باشم که عزو چزه‌ایت را باور کنم. یک بچه همیشه بچه است و بچگی خودش را می‌کند. همین دیروز بود که ناگهان دیدم آسیاب به سرش زده و جنی شده است. چنان نعره می‌کشید و به سر می‌دوید که گفتم خدایا چه شده. آتش را انداختم و سنگ را پائین آوردم. یک سکه دهشاهی زیرش رفته بود. سائیده شده و نازک به قدر ورق کاغذ سیگار. شیرو خورشید و نوشته‌های رویش به

کلی از بین رفته بود. خوب، این سکه از میان کشت زار، همراه گندم به آسیاب نیامده بود. با تایچه هم قبلاً کسی پول پیمانان نکرده بود. از چنتائی صاحب مرده تو که هر چیزی تویش هست، موقع خالی کردن بار افتاده بود میان گندم. آیا اینها زحمت و دردسر نیست؟ خواباندن آسیاب و پائین آوردن سنگ سنگین در حالتی که یک نفر بیشتر نیستم ناراحتی ندارد؟ تو که برای یک الاغ بی ارزش غصه-ات می شود و شب خوابت نمی برد، اگر ناف من بیفتد چه خواهی کرد. اگر رفیعا بوببرد که سنگ را پائین آورده ام خلتش تنگ می شود. من چه صلاحیت دارم که سر خود و بدون اطلاع او از این کارها بکنم. نه پدرم او را آسیاب بوده نه مادرم!

بچه می کوشید با دست به زنجیر قپان بیاویزد تا فشار کمتری متحمل شود. در اثر تابی که می خورد موفق نمی شد و این کوشش شکنجه اش را بیشتر می کرد. چشمانش از حدقه بیرون زده و خون به چهره پرگوشتش که استخوانهای برآمده داشت دویده بود. بشرو بیشتر از آن تنبیه او را جایز ندانست و پائینش آورد. چنانکه به سادگی می شد فهمید، خشم او از کار و کردار این همکار کوچک و رئیس مستقیمش محمد بغدادی، کم نبود و تازگی هم نداشت. بدون اینکه دوباره لغت شود یا دستمال به سر بیندد، لنگه ها را دوباره از روی سکو به قسمت سنگ برگرداند و در دوردیف کنار هم سرپا نگاه داشت. حرکاتش برخلاف تندی هایش، از روی حوصله و بدون هیچ گونه شتاب بود. می شد فهمید که هنوز شکایت هایش تمام نشده است. کنار سکو برگشت و با لحن آرام و تسلیم شده ای ادامه داد:

— روز اولی که آمدم و اینجا مشغول شدم، چون سابقه ای نداشتم خیال می کردم تمام این کارها وظیفه کارگریای سنگ است. تویک وجبی عرقه، می دانستی و به من نمی گفتی. دانی رضا همآبادی خودم هم سکوت کرده بود و نمی گفت — هر دوی شما طرف بغدادی بودید. چرا؟ برای اینکه جیره آسیاب دست او بود. نان و گوشت و قند و چای دست او بود. بار که به آسیاب می آمد، دانی اول می دوید روی الاغ را واری می کرد که سورات هست یا نه. اگر می دید نیست پاندولش می برید و همانجا که ایستاده بود می نشست. صوراسرافیل را دم

گوشش می زدند از جایش تکان نمی خورد.

یدالله به قسمت سنگ رفت، و شروع به گشودن در لنگه ها که هر کدام با رشته طناب کوتاه و نرمی بسته می شد کرد. چون آسیاب صدا می کرد، به حالتی فریاد گونه در پاسخ او گفت:

— دلیلش این بود رفیق که راه کار را نمی دانستی و کفر مرا در می آوردی. معلمت دانی رضای هالوهفت شبیه بود که بعد از ده یا نهم بیست سال لیوینگی توی آسیاب ها هنوز خودش یاد نگرفته چکار کند. لنگه ها را یکی یکی مثل دکان عطاری درگذریهودی ها، جلویش ردیف می کرد و مشت مشت آرد توی آنها می ریخت. بارها را یک هوا نمی گرفت. یک لنگه پانزده من و آن یکی بیست من یا بیشتر، که توی راه کج می شد و می افتاد. تو هم آن روزها همین رسم کارت بود. بار لنگه به لنگه به الاغ صدمه می زند. پالان کج پشت حیوان را زخم می کند. توی راه از ناعلاجی، زیر لنگه ها سنگ می گذاشتم. بغدادی می گفت این سنگ ها را ببر بکوب توی سرش تا بعد از این یاد بگیرد چطور باید بار گرفت. دانی رضا چون نمی تواند لنگه را بلند کند هوای کار از دستش در می رود. بعد هم اینکه گرفتن بار آرد وظیفه لیوینه است؛ بار کردن آن روی الاغ، وظیفه بارکش. اگر بنا شود محمد بغدادی شام و نهار پیش زن و بچه اش نرود و به آسیاب بیاید، در این صورت تو از زحمت بار کردن الاغ ها آسوده می شوی. اما...

بشو حرف او را قطع کرد:

— بگو، چرا نمی گوئی. منظورت جیره گوشت روزانه است که عوض سه نفر به دو نفر می رسد. به گدا چه نانی بدهند چه از او یک نان بگیرند. گوشت را همان دقیقه که از شهر می رسد بار می کنم و ظهر با هم می خوریم. آب نبات دم قیچی شکرک بسته، و چای آشغالی که می گیرد و برای من می فرستد به لعنت خدا نمی ارزد. اگر اهل چای خوردن بودی، یک روز هم توی این آسیاب بند نمی شدی.

پس از نثار لفظی که بین آن دو چیزی بود تقریباً معمول همه روزه، نوبت همدلی آنها رسیده بود. یدالله در میان تمام کارگران مشغول به کار در آسیاب ها، این جوان خوشخو و با نزاکت ملایری را که هرگز کلام زشت از دهانش بیرون

نمی آمد، ملاحظه سن وی را می کرد، و مهمتر از هر چیز، روی کار ماتم نمی گرفت، از هر کس بیشتر دوست داشت. ده ماه بود از ماندنش در این آسیاب می گذشت و هنوز می دید شوق اولیه اش را از دست نداده و همچنان مایل به ادامه کار است.

بشرو نیز، هنگامی که فکرش را می کرد می دید با همه در دسرها و سربه هوایی هایش این بچه برای او مناسب تر بود تا مردی بزرگسال از نوع دائی رضا یا دیگران که عوض همکاری و همدمی، روش کینه و یکی به دو و بگو مگوی تمام نشدنی پیش می گرفتند و سبب می شدند تا خدمت صمیمانه او در نظر ارباب جلوه ای و نمودی نداشته باشد.

بارها بعد از بارگیری دوباره آماده شده بود. اما یدالله دست دست می کرد و وقت می گذراند. به خاطر مأموران اداره اقتصاد که بین راه ناگهان از گوشه ای پیدا می شدند و جلو او را می گرفتند، دستور نداشت و نمی خواست پیش از تاریخ شدن هوا به شهر برسد. بیشتر از خود عمل، از روش برخورد آنها و اخم و تخمهایشان نفرت داشت. از این نفرت داشت که قانون را نه به صلاح عموم مردم، بلکه به نفع جیب های گشاد خود اجرا می کردند. دوازده سال بیشتر نداشت اما خیلی چیزها دیده بود و می دانست. در آن روزگار قحط و غلا، در علافخانه یا انبار بعضی زمین داران، از گندم پارساله و امساله آن قدر رویهم کومه شده بود که ممکن بود ته آن هرگز بالا نیاید و ضایع بشود. می گفتند ذخیره بی رویه این مقدار گندم از نظر شرعی فقط تا سه روز بی مانع است و پس از آن احتکار به حساب می آید و حرام است. اما کی بود که اعتنا بکنند. کدام شرع، کدام فتوی و کدام دستی که جلو این بی قانونی را بگیرد. اگر او امشب بخت می آورد و کسی در راه مزاحمش نمی شد، به طور مسلم از صاحب بار که سقط فروشی بود در نیش سبزه میدان انعامی می گرفت و با خریدن یک لیوان پراز بستنی های خامه دار قلی که توی خیابان چرخ می گرداند، یا چنانچه جرأت می کرد و به درون می رفت، یک نان خامه ای درشت از شیرینی فروشی قناعت، شکمی از عزا درمی آورد. چنانچه صاحب بار خودش در خانه نبود، روز بعد می توانست این انعام را از علاف بگیرد که از معامله گندم و حتی آسیا کردنش سود کلان می برد.

هنوز تا فرو نشستن آفتاب وقت زیادی باقی بود. مگس درشتی در خنکای

مطبوع و اندک سنگین دم طویله و زوزمی کرد. با پروازی تند از گوشه ای ظاهر شد و به گوشه نامعلوم دیگری توی سایه ها گم شد و از صدا افتاد. بشرو چون می دید به زودی هم صحبت جوانش او را تنها می گذاشت و می رفت، که تا صبح روز بعد جز صدای چوب چغ و ناله یک نواخت سنگ مونی و همدمی نداشت، دلش تیره شد. اما این تیرگی جز لرزشی مختصر در گوشه بین ابروها تغییری به سیمایش نداد. حتی کوشید شادی را به خود تلقین کند تا از پا در نیاید. چون دوتا از الاغ ها در آسیاب می ماندند، آن شب چندان هم تنها نبود. محض آنکه در این واپسین لحظه ها با دوستش سخنی گفته یا مزاحی کرده باشد، گفت:

— از دو الاغی که باید در آسیاب بمانند حتماً یکیش خر فلفلی است که بیشتر از آن پنج تای دیگر طرف توجه تو است. این خر را از میدان مال فروشها تو برای ارباب خریدی. مگر نه؟

این قضیه داستان جالبی داشت که همه کارگران و حتی صاحبان آسیاب ها شنیده بودند و جزئیاتش را می دانستند. در نشست های خود برسبیل وقت گذرانی از آن حرف می زدند، و یتیم زاده کم سن و سال را از فهمی که داشت می ستودند. یدالله در فضای باز جلو طویله که جای بار کردن الاغ ها بود، هم اکنون یکی از آنها را آورده و در حالی که با افسارش که یک کلگی ساده بود بازی می کرد و دست به گودی سفت و سخت پیشانی اش می کشید وقت می گذرانید. می دانست که دوستش مایل است او دیرتر برود. چنتائی اش را از کمر گشود و گندم هائی را که بعد از ظهر هنگام خوابیدن روی بار انداز توی آن رفته بود بیرون ریخت. مغرورانه همچون کسی که کنایه ای را رد می کند گفت:

— اگر نمی دانی بدان که من به خاطر فلفلی بود که کار در این آسیاب را قبول کردم. به خاطر اوست که ماندگار شده ام؛ وگرنه، از این محمد بغدادی هم آبادی تو و سگرمه های همیشه درهمش اصلاً خوشم نیامده است. ننه ناخوش همیشه با خودش قهر است. فلفلی را در میدان مال فروش ها من برای ارباب خریدم. بله، این تن که روی قپان آسیاب طناب در رفته چهل و دو کیلو وزن دارد و اگر نمیرد و نکشندش یک چیزی می شود.

بشرو، خوشش آمده بود. با چشمان خمار و خندان افزود:

— یک چیزی می شوی. اما چیز هجوی.

یدی گفت:

— ارباب قول داده و به جان پسرش قسم خورده که اگر پنج سال پشت سرهم پیشش باشم و جانی نروم، آن را به من خواهد بخشید. مدآقا گنده را ندیده‌ای و نمی شناسی.

بشرو به طعنه پاسخ داد:

— نه، ندیده‌ام و نمی شناسم. پسر، او هم‌آبادی خودم است. چطور می شود شناسمش. اهل جوزان است که با مانیزان فاصله‌ای ندارد. مانیزان و جوزان در حقیقت یکی هستند و یک کدخدا دارند که به هر دو رسیدگی می‌کند. زمین‌های دیم و آبی آنها و آیش‌های سالانه‌ای که کجا را بکارند و کجا را رها کنند همه با هم است. درست است که مدآقا گنده را در کرمانشاه ندیده‌ام، اما در آبادی— خوب، می‌خواهی بگویم نشانی‌هایش چیست؟ یک هیكلی که اگر خرابش کنند دوتای من و تو از تویش بیرون می‌آید. اگر بخواید توی این آسیاب بیاید باید سردر را برایش خراب کنند. ده دوازده سالی می‌شود که این طرف‌ها آمده. خواهرش به او گفته گاومان بهار می‌زاید، حتماً تا آن وقت به آبادی برمی‌گردد. یک زن که نمی‌تواند گاو را بزایاند. بعد از ده یا نهم دوازده سال همان است که برگردد. گاو مرد؛ خانه آتش گرفت؛ خواهر بی‌آبرو شد؛ اما او همچنان اینجا است. خیلی هم به خیال خودش غیرتی است. توی انبار غله بازویش را به دیوار تکیه داده و روی آن با قیان باروزن کرده‌اند.

یدالله قبلاً نشنیده بود بشرو چیزی از سابقه شناسائی‌اش با مدآقا بگوید. شاید داوعلی گلابی می‌آمد، گفته او را تصحیح کرد:

— توی کته ناتوا، نه انبار غله، در انبار غله باسکول هست که شش بار را با هم رویش می‌گذارند و در چشم بهمزدنی پیش از آنکه ما دستشان را دیده باشیم، اعلان می‌کنند دویست کیلو. شل بووه، بووه، بووه.

دوباره با انگشت‌هایش روی دولب چنگ نواخت. بشرو گفت:

— ارباب رفیعا یقین داشته که تو گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نمی‌چرانی، و تا می‌آید پیازت در یک جا کونه کند، فکر جای دیگری می‌افتی. اگر از این

فقره یقین نداشت آن قول را به تونمی داد. او الاغش را به توببخشد؟ بشنو و باور نکن. او اگر می خواست الاغش را به توببخشد ارباب نمی شد. خوب، از مدآقا گنده حرف می زدی و روزی که فلفلی را برای ارباب خریدی. بگو، من گوش می کنم.

بشرو، آرنج برهنه اش را به لنگه های دسته شده روی سکو که آماده بار شدن بود تکیه داد. دست زیر چانه گرفت و با چشم های بی نهایت صاف و مهربان، به هم سخنش خیره ماند. یدالله از زیر نگاهش گریخت. با حمایل کردن هردو دست به گردن ستر الاغ، پاهایش را جفت هم به شکل پرچم، افقی بالا آورد و خدنگ نگه داشت. در همان حال که نفس می زد و می کوشید خود را مستقیم نگاه دارد گفت:

— دم بازار قرار گذاشته بودیم که بیاید و با هم برویم انبار غله. بنا بود بروم پیشش کار کنم. مزد آن روزم را داده بود که صبحانه ای چیزی بخورم و ناشتا و فالان سرکارش حاضر نشوم. دکان و بازار بسته بود. هیچ کس توی خیابان دیده نمی شد. و رفتگرهای شهرداری هنوز فانوس های دیواری کوچه ها را خاموش نکرده بودند. بعضی ها که نفتشان ته کشیده بود خود به خود خاموش شده بودند. یک وقت همین طور که ایستاده بودم و انتظار مدآقا را می کشیدم دیدم ارباب رفیعا پشت شکم گنده اش مثل ماشین کمپرسی نفس می کشد و می آید.

گفت:

— بلبله گوش، یدی پسر گندوش، میخ طویله پای خروس، در این صبح سرما دم بازار و استاده ای چکار؟

گفتم:

— ارباب بزرگ، پوزه ات دراز عین گرگ، توبه خیابان آمده ای چکار؟

بشرو بازوی او را گرفت و تند از الاغ جدایش کرد. می دانست این تیکه را دروغ می گوید. یدالله گفت:

— خوب، معلوم است که این را به او نگفتم. رفیعا که پوزه دراز ندارد. فقط موقع راه رفتن چانه اش را بالا نگاه می دارد. پیه شکمش را گرفته و برای اینکه نفس بکشد سرش را بالا می گیرد. گفتم منتظر مدآقا هستم که با هم برویم انبار

غله. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

— می روم میدان مال فروش ها الاغ بخرم. با من بیا و نظر بده. اگر به اقبال تو خر خوبی بگیرم بیاید انعامت را فراموش نمی کنم.

خوب، اگر تو بودی چه می کردی. معلوم نبود مذاقا به قولش وفا می کرد و می آمد. با اینکه پول صبحانه ام را داده بود معلوم نبود تا دم غروب سربازار منتظرم نمی گذاشت.

مکالمه آن دو، بازی با وقت بود. یدالله می دانست که همکارش تا چه اندازه علاقمند به شنیدن هر نوع مطلب در رابطه با ارباب بود. برای خوشایند او ناگهان بهتر دید دروغی چاشنی گفتارش کند. چشمان سیاه اندک مسطحش برق زد و افزود:

— آری، میان راه، از بازار لاستیک فروش ها که می گذشتیم دوباره دست روی شانه ام گذاشت و گفت یدالله تا به حال آسیابم خوب نمی گشت و بارنانوا را نمی رساند. هر بلائی به سرش می آوردم خر وامانده ای بود که با هیچ سیخونکی از جایش تکان نمی خورد. پنج تا الاغ داشتم که می خواستم در این گرانی گاه و جو، یکی شان را بفروشم. در حقیقت، یکی شان را فروختم که گاه و جو نخورد، برش گرداندند. گوشوال را اندازه خرهای همدانی به قیمت خوب می خریدند، ولی دلم راضی نمی شد او را رد کنم. منی که می خواستم خرم را بفروشم حالا پیرس چه شده که آمده ای یکی بخری. خر وامانده که با هیچ سیخونکی از جایش نمی جنبید ناگهان پر درآورد، شیهه کشید و تبدیل شد به اسب بالدار. راست گفته اند که خدا وقتی می خواهد سوراخ روزی بنده را گشاد کند، هر جور شده وسیله اش را فراهم می آورد. برای خدا این چیزها کاری ندارد. کارگری بگیرم آمده که کارگر نگو یک تیکه جواهر بگو. از وقتی او پیشم آمده کارکرد آسیاب یک به دو بالا رفته است.

در حقیقت، ارباب رفیعا این سخنان را گفته بود، ولی نه به یدالله و روزی که با هم به میدان مال فروش هامی رفتند. از میان تمام گروههای شهری، حتی در زمان حکومت استبداد که مردم از سایه خودشان می ترسیدند، صنف آسیابان تنها گروهی بود که اعضایش زیاد با هم مراوده داشتند. مراوده ای مانند تمام مراوده ها

که اگرچه همچون قالی چله ای از عمل داشت لیکن تار و پودش را حرف تشکیل می داد. کارگران کار می کردند، و صاحب آسیابها در قهوه خانه ها می نشستند، چای می خوردند و حرف می زدند. در قهوه خانه ی بازار که زیر زمین خنکی بود باطاق ضربی از آجر، رفیعا و یک علاف در کار بستن قراردادی بودند برای آسیا کردن گندم های آزاد که به سبب خراب بودن گندم دولتی، در آن روزها طالب زیاد داشت. علاف گفته بود من به خودت اعتماد دارم که مرد با خدائی هستی و می شود پشت سرت نماز خواند. اما کارگر تازه آمده ات را نمی شناسم و خودم هم وقت ندارم که شب بیایم و روی بار بایستم. گرچه شاید حرف من بیهوده باشد- دیده شده است اینهایی که می آیند روی بار خود می ایستند و تمام شب را بیدار و هوشیار مواظب هر حرکت کارگر هستند، کلاه گشادتری سرشان رفته و وقتی به خانه رفته و آرد را خمیر کرده اند دیده اند که نصفش جو است! رفیعا از دسب و دل پاکی کارگر تازه اش یعنی بشرو حرف به میان آورده و جواب داده بود، کارگری گیرم آمده که کارگر نگو یک تیکه جواهر بگو. گندم که جای خود دارد، طلا زیر دستش بریزی عیب نمی کند و همان طور طلا تحویلت می دهد.

بشرو، به قسمت سنگ رفت تا جلو آسیاب را که در این فاصله از آرد پر شده بود بکشد. هنگامی که برمی گشت گفت:

— رفیعا واقعاً کسی است که می شود پشت سرش نماز خواند. آدم خوش قلب درستکاری است که نمی تواند شادی اش را پنهان نگاه دارد. به هر کس می رسد از من تعریف می کند و می گوید قدم بشرو برایم خوب است. اما من کاری نکرده ام که لایق این تعریف ها باشم. دانی رضا، لش مرگش، برای اینکه کپه اش را بگذارد و دل آسوده بخوابد، هر شب دو ساعتی آسیاب را روی آب می خواباند. می گفت اگر شب دوسه ساعت حسابی نخوابد، روز اصلاً قادر نیست تنه اش را بکشد و راه برود، چه رسد به اینکه کار کند. به او گفتم دانی جان، همآبادی هستیم باشیم؛ هوای همدیگر را باید داشته باشیم به جای خود قبول، اما خواباندن آسیاب آنهم روی آب یعنی خیانت. یعنی ضربه زدن به ارباب که خودش نیست ولی خدایش هست. حتی اگر گبر و یهودی باشد، کارگر مجاز به این کار نیست. آدم، هر چه هست و برای هر که کار می کند، خائن نباید باشد. گفتم تو اگر از

عهدات نمی آید، اگر پیرشده ای و توانش را از دست داده ای برو دنبال کاری دیگر. در مدتی که با هم بودیم، با اینکه از هر جهت هوش را داشتم و جورش را می کشیدم، باز نمی خواست دست از کارش بردارد. روز نمی خوابید، حتی نیم ساعت. اما شب که می شد در نوبت بیداری اش تخت روی گندم ها می افتاد و به خواب مرگ فرو می رفت. می گفت بیدارم، اما خوابش می برد. بالاخره یک روز باطن خودش را لوداد و گفت:

— تو حالا تازه آمده ای و این چیزها را نمی دانی. صاحب آسیاب را نباید هیچ وقت بد عادت کرد. اگر آسیاب بهتر کار کند توقع او هم از کارگش بالا می رود و بعد از آن همان نتیجه را باید به او تحویل داد. در این شهر ملاک سرمایه داری هست به نام حاجی فلان کس که ساختمان های زیادی ساخته است. روز اول که بتا می آورد روی سرش می ایستد. بیچاره با هر نیروئی که دارد خودش را می کشد تا نشان بدهد که اوسای کم کاری نیست. اما روز بعد، از آمدن حاجی و ایستادنش پای کار خبری نیست. اگر دیروز در طول دیوار پنجاه رج آجر چیده است امروز و روزهای بعدی هم همان را باید تحویل بدهد تا به مزدش برسد. اگر تحویل ندهد به همان نسبت از مزدش کم خواهد کرد. آری همآبادی عزیز، اگر حالا که تو آمده ای آسیاب بهتر کار کند، مشت من پیش رفیعا باز خواهد شد که در گذشته شب ها را می خوابیده ام. کارگر باید آن طور کار کند که همیشه می کند و من هیچ زمانی نبوده که خودم را برای ارباب نفله کنم.

یدالله میان حرف او گفت:

— ارباب رفیعا بیرونش کرد، اما هر جا می نشیندمی گوید بشرو مرا از آسیاب بیرون کرد. بشرونان مرا برید.

بشرو این گفته را نشنیده گرفت. اندیشه هایش هرچه بود متوجه خود بود. ادامه

داد:

— ارباب از من خواسته برایش کار کنم که می کنم. خوب هستم یا بد، این را نمی دانم. آسیاب مثل مرغ است، باید به آب و دانش رسید، و من هم می رسم. پیش از اینکه من بیایم، از روی حرف های دانی، خیال کرده بود آسیابش را نظر زده اند. به او نگفته بود که شب روی گندم خوابش می برد، و هر وقت ببیند کله پا

است و نمی تواند بیدار بماند بی رودر بایست پایه آسیاب را می کشد و می کشد تا اینکه از نفس بیفتد و بخوابد. حتی اهمیتی نمی داد که در این حالت، فشار آب پره ها را از جا می کند و می برد. که البته فقط یک پره را می برد. و این طور که فهمیدم ماهها می شد که آسیاب یک پره نداشت. آدمی بود که یک دندانش میانکش شده باشد. به ارباب رفیعا که مرد زودباور و ساده ای است گفته بود شخص بدخواه و حسودی از نزدیکان یا همکارانش، جادو کرده و آب جادو توی درگاهی آسیاب ریخته است. ارباب هم روی این حساب برای رفع جادو از یک نفر دعائی به خط زعفران گرفته و به چوب چغ چغ بسته بود. همان دعا را توی آب زده و به گوشه های آسیاب ریخته بود. چون خودش تنگ نفس دارد و راه نمی تواند برود، آخرین چهارشنبه ماه صفر، پیش از دمیدن سپیده، محمد بغدادی را به دباغخانه که بیرون شهر است فرستاده بود. چون حضرت رسول، پیغمبر ما پیش از مبعوث شدن به درجه پیغمبری تجارت پوست می کرده، یا نمی دانم توی کار دباغی بوده، می گویند آب دباغخانه برای چله بری و دفع چشم زخم خوب است. تفصیلاتی دارد که آب سیاهرنگ و بدبورا باید از هفت خم گرفت، و موقع برگشتن در بین راه به زمین نگذاشت. عقب سر را نگاه نکرد و نگفت خسته شدم. اگر هر کدام از این تفصیلات را ندیده بگیرند اثرش باطل می شود. اما بغدادی می گفت شیشه را فقط از یک حوضچه پر کرده و بین راه تا رسیدن به کاروانسرا چندبار نشسته و بطری را زمین گذاشته است. این آب را روز بعد به آسیاب آورده بود و این طور که شنیدم زنش در کاروانسرا نصف بیشتر آن را برداشته و به جایش آب معمولی ریخته بود. اگر دروغ بود مردم اعتقاد نداشتند. همین رسم را وقتی که ملخ به جایی حمله می کند عمل می کنند. از چشمه ای که نظر کرده است آب می آورند و توی دشت می پاشند. سارها به هوای این آب می آیند و ملخ ها را می خورند. کسی که آب را می آورد اگر خواست بنشیند باید ظرف رابه سه پایه ای یا شاخه درختی بیاویزد. اگر زمینش بگذارد اثرش باطل می شود.

یدالله ناگهان متوجه شد که دارد زیادی معطل می کند. نظری به بارهای روی سکو که پرتو و کشیده قدر از معمول بودند انداخت و نگرانی به قلبش راه یافت که آیا خواهد توانست از خطر مأموران بجهد و آنها را بی گزند به مقصد برساند. آیا اگر

سر می رسیدند از بزرگی بارها فوراً متوجه مطلب نمی شدند و با آن قیافه های نفرت باری که رعشه بر تن می انداخت بانگ نمی زدند بزن کنار جاده بچه، این بار را برای کی می بری؟

از این اندیشه، قلب پسر دوازده ساله به تپش افتاد و رنگ از رخسارش پرید. زیر لب شروع به خواندن دعا کرد. بشرو به او دلداری داد:

— پسر، از چه ناراحت هستی. صبر کن تا هوا کاملاً تاریک شود و آن وقت راه بیفت. نه، اصلاً ناراحت نباش. داستان را نیمه تمام گذاشتی: ارباب رفیعا می خواست برود از میدان مال فروش ها الاغ بخرد. از تو خواست کمکش کنی. هیچ چیز بدتر از یک داستان نیمه تمام آدم را دلخور نمی کند. گوشت نیم پز نیست که بگوئیم نپخته به کوه می چرد، توی شکم که رفت می پزد. بگو داستان را. آری جانم، بگو. تا تاریک شدن هوا خیلی وقت باقی است.

یدالله لبخند زد و غمش را فراموش کرد. چون به شیوه همه کرمانشاهی ها کلمه آری را اول و آخر هر گفتارش زیاد استعمال می کرد، بشرو ادایش را درآورده بود. جوان ملایری بیش از آنکه به خود داستان علاقمند باشد از نحوه ای که پسر دوازده ساله آن را بیان می کرد خوشش می آمد. سر بزرگش را همچون مرغی بر شاخسار در شانه فرو می برد و دستهایش را مانند کسی که می خواهد لبه میزی را بگیرد و بلند کند پیش می آورد. با نوک پا به پشگل الاغی که روی زمین افتاده بود می زد و دور خودش به چرخ می افتاد. یا انگشتان تپلی کوتاهش را روی لب می کشید و با همان ادا، ساز گوشتی یک پرده ای اش را به صدا در می آورد. غیر از آنچه مربوط به حرفه اش بود، چنانچه گوش به سخنی داشت، چشمان سیاهش به طرز شگفتی گرد می شد. تخم چشمانش با حالتی حاکی از تعجب در وسط می ماند. دو قدم پیش می رفت و کاملاً چسبیده به گوینده می ایستاد.

دنیای او، غیرا ز خرو خردانه، دنیای بزرگسالانی بود که چون کودکی نکرده بودند میلی داشتند که تا پایان عمر کودک بمانند.

یدالله از آسیاب بیرون دوید تا از وضع آفتاب در میان شاخ و برگ درختان بفهمد چقدر به پایان روز مانده است. لحظه هائی چند در میان خرنند وقت گذراند. دست به گردن خر فلفلی انداخت و گفت:

— حالا اجازه می دهی بروم. تو امشب همراه ما به شهر نمی آئی و توی آسیاب می مانی. اگر هم بخواهی بیائی حرفی نیست. فقط بدان که بارها غیر از هربش است. دعا کن مفتش ها کور شوند و ما را نبینند.

هنگامی که دوباره به درون آسیاب می آمد گفت:

— آری، ارباب رفیعا مرا پی خود کرد تا کمکش کنم خربخورد. اما آنجا که رسید اصلاً انگار نه انگار کسی همراهش هست. مردی جلو آمد و الاغی را آورد. هیکل کشیده و بلندش، میچ باریک دست و پایش؛ یال آویخته و گردن پر ماهیچه ی رخش مانندش. و انصافاً هیچ کدام این ها را دروغ نمی گفت. الاغ نه که راستی راستی یک اسب بود. درشت و برازنده عین رخش که اگر اندازه خرهای همدانی بودند و به عیش توجه نمی کردند، هر قیمتی می گفت بی چک و چانه می دادند و حیوان را می بردند.

آفتاب زده بود و اشکالی در میان نبود برای معامله کردن. زیرا وقتی هنوز به میدان نرسیده بودیم ارباب به من گفت بین اذان صبح و طلوع آفتاب معامله کردن مکروه است و اشکال شرعی دارد.

آن قدر دور او گشت و تعریف خوبی هایش را کرد که دیدم ارباب چشم هایش خمار شد. کیفش را بیرون آورد، و یک، دو، سه، تا بیست و پنج و

بیست و شش، شروع کرد به شمردن توی دست یارو. همه اسکناس های دوتومانی پشت قرمز. کار تمام بود و من حرفی نداشتم بزنم، آری. بشرو نیز با چشمان خمار شده ای که اثر بی خوابی بود نگاهش می کرد. شاید اصلاً توجه نداشت چه می گفتم. پرسید:

— چه می کردی؟ و استاده بودی نگاه می کردی؟

— آری، نگاه می کردم و منتظر بودم پول را بدهد، دست همدیگر را به نشانه رضایت بفشارند و راه بیفتیم به طرف آسیاب. برای همین بود که مرا پی خود کرده بود. وگرنه پسر گندوش به درد کار دیگری نمی خورد. به این فکر بودم که تا رسیدن به آسیاب، در آن هوای خنک صبحگاهی که تازه آفتاب در حال دمیدن بود، سواری خوبی خواهم کرد. پالان چندان مرتبی نداشت اما مشکلی نبود. یک هفته بود بیکار می گشتم و حالا دلم می خواست هر جا شده سرکار بروم. آری، الاغه، جل ویراق و پالان تمیز و روبه راهی نداشت. اما مهم نبود. حتی اگر لخت بود و فقط یک کلگی به پوزه اش بود سواری اش می ارزید. به این فکر بودم که توی خیابان اگر به همسالی برخوردم که خواست ترکم سوار شود چکنم. چون هنوز ماشین و درشکه ای دیده نمی شد و راه کاملاً خلوت بود، می توانستم یورتمه و چهارنعل، هر طور دلم خواست، تا خود آسیاب برانم، و مثل عباس شمر درشکه چی که مهاری در دست، راست روی جایگاهش می ایستد و به اسبهایش نهیب می زند، با فریادم مردم را از خواب بیدار کنم. چشم های نجیب اسبی اش نمی گفت که الاغ بدافساری باشد. این خیالات گیجم کرده بود و به معامله توجه نداشتم. ناگهان به خودم گفتم این الاغ عیبی دارد که بعد معلوم می شود. آری؛ و همین طور که ایستاده بودم توی بحرش رفتم. دیدم مثل اینکه یک دستش را شل روی زمین می گذارد. ارباب عجله داشت زودتر کارش را تمام کند و راه بیفتد. مخصوصاً چون دید مشتری دیگری از میان جمعیت پیدا شد که شروع کرد دور الاغ گردیدن، علاقه اش بیشتر شد. ترسید نکند از چنگش بیرونش بیاورند. نگو که ساختگی است. و این را مابعد فهمیدیم. نگو که می خواهند بازار را گرم بکنند. بین او و فروشنده که دلال کهنه کاری بود رفتم و گفتم ارباب صبر کن. این الاغ زمین خورده و کتفش دررفته است. این الاغ ترک شده است. یارو چیزی نمانده بود بزند بیخ

گویشم. دست به سینه ام گذاشت، هلم داد به یک طرف و گفت یک وجبی را بین که الاغ شناس شده است. الاغ نیست کره اسب است. آهوی دشت است. گفتم کاری ندارد، امتحان می‌کنیم. از کنار میدان، تیری پیدا کردم و آوردم. کلگی حیوان را گرفتم و چند قدم راه بردم. همینکه خواست از روی تیر رد بشود دستش به آن خورد. ارباب پول‌هایش را توی جیب گذاشت. و گفت یدالله تو راست می‌گوئی. بارک الله به عقل و هوش. این الاغ ترک شده است و به مفت نمی‌ارزد. الاغ ترک شده علاج ندارد. زیر بار زمین می‌خورد و عمر صاحبش را به نصف می‌رساند. و آن وقت رفت با کسی دیگر معامله کرد و فلفلی را خرید. فلفلی را قول داده که بعد از پنج سال به من بدهد. آن وقت من پانزده سالگی ام را رد کرده و به هفده رسیده‌ام. دندان عقلم درآمده و توی این شهر چه کارها که نمی‌توانم بکنم.

بشرو با مشت روی یکی از لنگه‌ها کوفت که چون زیاد پر شده بود زیر دستش وانداد. گفت:

— همین است که از خرهای دیگر بیشتر مواظبش هستی؛ سرگل کاه و جورا جلو او می‌ریزی و تا به آسیاب می‌رسد و بارش را می‌گیریم توبره‌اش را به دهانش می‌زنی. این هم یک جور خوش اقبالی است برای او. وقت بار کردن دیرتر به سراغش می‌روی، و موقع پائین آوردن بار پیش از همه او را جلو می‌آوری. خدا بدهد یک خوبخت.

گویا فقط می‌خواست حرفی زده باشد تا چند دقیقه‌ای بیشتر پسرک را در آسیاب نگاه داشته باشد. عادت فلفلی را می‌دانست که تا بارش می‌کردند، سرش را می‌انداخت پائین و می‌رفت. حال آنکه الاغ‌های دیگر، بعد از بار شدن، خود را به خوردن شاخ و برگ و پوزه زدن به پوست درخت یا ساقه بوته‌ای سرگرم می‌کردند، و می‌ایستادند تا همه با هم راه بیفتند. این بود که خر فلفلی را آخر از همه بار می‌کردند. هنگام رسیدن به آسیاب نیز چون طبق عادت مخصوصش پیشاپیش دسته بود، خواه ناخواه بارش زودتر پائین می‌آمد.

بشرو مانند کسی که به ساعت روی مچش می‌نگرد تا ببیند وقت چیست، هوای بیرون را نگاه کرد. در آسیاب، خروسی بود که به دانی رضا تعلق داشت.

هنوز آن دور و برها پیدایش نبود که آمده باشد تا کم کم به لانه برود. هنوز هوا روشن بود. و هنوز می شد از خر فلفلی حرف زد. گفت:

— خر است اما خر مرد رند نیست. با اینکه فهمیده تو دوستش داری اصلاً به این فکر نیست تنبلی بکند.

یدالله مثل اینکه مفش راه افتاده باشد با آستین روی بینی اش را جارو کرد. هر وقت در سرایش اندیشه ای بود که تصمیمی می طلبید این کار را می کرد. گفت:

— اگر امشب به پول انعامی رسیدم برایش اسفند می خرم و دود می کنم. زیر بار بورغه می رود. آدم با خودش می گوید حالا است که بارش را بیندازد. زرنگ است و مزد زرنگی اش را می گیرد. همان طور که تو با کار خوبت و شب نخوابی هایت برای این آسیاب زحمت می کشی و عوض یک جیره دو جیره می گیری. شاید خودت رویت نمی شود عنوان بکنی: به ارباب می گویم تعریف خشک و خالی فائده ندارد. اگر بشرو خوب است پس مزدش را علاوه کن.

بشرو چپ چپ نگاهش کرد. پاسخ داد:

— عیبی ندارد یدی. ماه دیگر نه، آن یکی ماه که بساید و به آخر برسد یک سال است توی آسیابم. این کار را حتماً بکن. از او بخواه که چیزی به مزدم علاوه کند.

همین طور که به گونه خشکه افتاده پسرک که از بدی تغذیه بود نگاه می کرد با خود می اندیشید چنانچه ارباب رفیعا الاغ معیوب را می خرید طبق حکم شرع در خصوص خرید و فروش چارپا تا سه روز حق داشت آن را پس بدهد. البته شکی نبود که موفق نمی شد. زیرا فروشنده های آنچنانی زرنگ تر از آن بودند که در این سه روز دُ به تله بدهند.

یدالله، در خرنند بیرون آسیاب که چهار دیواری گلی کوتاهی بود با آخوری
 سرتاسری در یک سویش، باقی مانده کاه‌هایی را که جلو‌الغ‌هایش ریخته بود،
 برای اینکه خروس بیرون نریزد، یادم صبح از شبنم تر نشود، توی سرنند جمع کرد و
 آورد. آفتاب عصر جز به صورت لکه‌های بریده بریده و باریکی که از میان شاخ و
 برگ درختان راه می‌یافت و خود را می‌نمود، از همه آن اطراف رخت بر بسته بود.
 هنگام بار کردن و حرکت به شهر بود. اولین الاغی را که به درون آسیاب آورد
 خرسیاه بود. این خر در خریت دست هرخری را از پشت بسته بود. از همه کوتاهتر
 بود. نگاهی داشت همچون قاطر محیل و بی اعتماد. کارهایی می‌کرد که آدم را به
 خنده می‌انداخت. هنگام بار کردن، می‌رفت ته طویله در سکنجی دیوار توی
 تاریکی می‌ایستاد. خیال می‌کرد اگر او را نبینند از بارکردنش می‌گذرند. صبح‌ها
 که پالان به پشتش می‌گذاشتند - و این موضوع گفتنی است که یدالله اگر چه هنوز
 بار نمی‌توانست بکند ولی از دو سال پیش به این سوی قادر به پالان کردن الاغ
 بود - صبح‌ها که پالان به پشت این الاغ می‌گذاشتند و تنگش را می‌بستند،
 شکمش را پر باد می‌کرد. تنگ پهن چرمی که سفت بسته شده بود توی راه شل
 می‌شد و بار از یک طرف می‌افتاد. تا به حال چند بار این بازی را سر بارکش
 آسیاب در آورده بود. در علاف‌خانه، دکانداران تا می‌دیدند او می‌آید، با چوب و
 چماق یا هر چه به دستشان می‌رسید می‌دویدند بیرون و جلو کومه‌های خود
 می‌ایستادند. تا غافل می‌شدند، به گندم یا جو یا گاودانه‌ای حمله می‌برد و با چند
 پوزه دهانش را پر می‌کرد. او را می‌زدند و دور می‌کردند. به گوشه‌ای می‌رفت و در

حالی که نصف محتوی دهانش به زمین می ریخت، باقیمانده را شروع می کرد به خوردن. آن چوبهائی را که بی رحمانه از هر طرف به سر و گردن او می زدند، یدالله انگار می کرد به وی می زدند. از کارهایش عصبانی می شد. اما برخریتش افسوس می خورد. این نوع خودخواهی های کور غریزی در آدم ها هم بود.

الاغ بعدی، گوشوال، خری بود شانه پهن، کشیده قامت و درشت سم، که از نظر جثه و همچنین صلابت رفتار، تناسب دسته را بهم زده بود. موهای اندکی که از میچ دست و پا روی سمش می ریخت به او زیبایی اسب می داد. هنگام بار کردن، برخلاف خر سیاه که تا افسارش را نمی کشیدند و از عقب هلش نمی دادند از جایش تکان نمی خورد، این الاغ خودش می آمد و می ایستاد. اشاره ای به او کافی بود تا همه چیز را بفهمد. زیر بار، حتی در یخبندان زمستان، بازی اش می گرفت. تیزهوش و شجاع بود و از روی زمین یخزده یا جای تنگ و شیب های تند به احتیاط می رفت و هیچ زمان گاهگیر نمی شد. و به اصطلاح گی نمی کرد. پائین تر از آسیاب، بند یا سد خاکی کم عمقی بود که زمستان ها به هنگام یخبندان، رفت و آمد را دشوار می کرد. بعضی الاغ ها گاهگیر می شدند و به هیچ قیمتی حاضر به گذشتن از باریکه راه لغزان کنار سد نمی شدند. تنها عیب گوشوال این بود که توی راه به دیگر الاغ ها تنه می زد که گاهی سبب افتادن بار آنها می شد. از این جهت نامش را گوشوال گذاشته بودند که پیشانی پهن داشت و فاصله بین گوش هایش زیاد بود. عادت دیگرش شب ها توی طویله این بود که جلو در می آمد، و سرش را با تمام درازای گردن از چوب مانع به این سو می کرد. توی تاریکی ماندن و هوای مانده را فرود دادن برایش دشوار بود. به گفته یکی از کارگران، همچون خود ارباب که بیماری تنگ نفس داشت، هوای یکدست تمیز خالی از هر نوع آلودگی، بیشتر به طبعش سازگار بود. اگر توی آسیاب بود که شب را می گذراند، چوب مانع را با دندانش می انداخت و بی سرو صدا می رفت بیرون. می رفت توی بوته زار نمناک و خنک پائین دست آسیاب، یا زیر درخت توتی که مشرف بر آب انداز بود، و همانجا آرام و بی حرکت در حالت ایستاده، چرت هایش را می زد. و تا زمانی که متوجه می شدند و به سراغش می رفتند همانجا می ماند. یدالله، حتی زمانی که در این آسیاب مشغول نشده بود و جای

دیگر کار می‌کرد، خر گوشوال را به خاطر هیکل درشت و صفات ممتازی که داشت می‌پرستید. دوست داشت بایستد و فقط به موهائی که روی سم پرشکوهش را گرفته بود نگاه کند. اگر از فاصله‌های دور عرعر پرتین و غرورمندش را می‌شنید فوراً تشخیص می‌داد که او است و خود به خود گل از گلش می‌شکفت. غیر از اندازه خرهای همدانی که این خر را می‌خواستند، یکی از آسیابانها، مصطفی زهدی که جوانی تازه رسیده بود و در میان تمام صنف بهترین الاغ‌ها را با زیباترین جل و براق و زلم زیمبودر خدمت داشت، با علاقه‌ای نگفتنی همیشه از گوشوال یاد می‌کرد. چشمش دنبال او بود و آمادگی داشت به هر قیمتی که صاحبش پیشنهاد می‌کرد پولش را بدهد. اما ارباب رفیعا راضی نمی‌شد. کارگر او، همان نعمت معروف به کوژمل، هر روز در گوش یدالله می‌خواند چنانچه این معامله سر بگیرد، انعام خوبی نصیب وی خواهد شد.

هنگامی که پسر دوازده ساله این الاغ را برای بار کردن می‌آورد، آهسته به بشرو که لنگه را روی پشتش می‌گذاشت خبر داد:

— توی بوته‌زار، کسی پنهان شده است. چیزی شبیه کلاه نمدی به نظرم آمد که تکان می‌خورد. خواستم سنگ بردارم و به سویش بیندازم؛ ترسیدم کار به دست خودم بدهم.

گوینده این کلمات چون کوتاه بود و قدش نمی‌رسید از این سوی با سرزیر لنگه را نگاه داشته بود. چون الاغ هیکل دار و بلند بود، نگاه داشتن لنگه به این صورت تا هر چقدر که طول می‌کشید برایش دشوار نبود. بشرو نمی‌خواست معطلش بکند. لنگه دیگر را آورد. قفل و بند آنها را که نرو ماده، یکی از استخوان دست گوسفند، و دیگری حلقه بهم تافته‌ای از نخ پرک بود، بهم انداخت، و لنگه‌ها را با تکیه دادن زانوبه زیر بار از دو طرف کشید تا محکم سر جای خود ایستاد. گفت:

— توی بوته‌زار چه کسی پنهان شده است و به چه منظوری. حتماً اشتباه به نظرت آمده!

یدالله با آن اخم کودکانه‌ای که به لبخند بیشتر می‌مانست، در چهره صاف و اندک گلگون او نگاه کرد. شک کوچکی به دلش راه یافته بود که اگر به یقین تبدیل می‌شد تاب تحملش را نداشت. نه، این باور کردنی نبود. بند و بست کردن

با بعضی دوره گردان، و فروختن گندم یا آرد آسیاب درمقابل هر پولی که می دادند — نه، بشرو اهل این کارها نبود. حتی فکرش را نمی شد کرد که او از مال ارباب دزدی می کرد. در مدتی که به این آسیاب آمده بود بارهایش هیچ وقت کم نمی کرد. و چون کم نمی کرد، لازم نمی دید غبار سر دیوارها را که نه آرد بلکه خاکی بسیار نرم بود به رنگ بس سفید با آرد مال بروبد و به دست باربزند. هیچ چیز بدتر از این غبار سفید و سبک که زیر دست می ماسید، نان را سیاه و بدمزه نمی کرد. که خیلی زود با اولین هوایی که می خورد مثل سمنت خشک و سفت می شد که به درد تلیت هم نمی خورد. دور و بر آسیاب ها همیشه و در هر فصل، خصوصاً پاییز و زمستان که سرگندم تازه از روستاها باز می شد، بودند اشخاص مشکوکی که با کارگران پای سنگ، پنهانی رفت و راه داشتند. در ساعت های مخصوصی که مطمئن بودند غیر از او کسی توی آسیاب نیست، با انبانی یا سفره ای می آمدند و هر قدر می توانستند و انصاف کارگر اجازه می داد، درمقابل پول اندکی که می دادند می بردند. چنانچه می دیدند کسی توی آسیاب هست، در گوشه کنارها آن قدر صبر می کردند تا برود. کارگری که به این شکل دزدی می کرد، گلوی آسیاب را که محور یا به اصطلاح بلسکه توی آن می گشت، دستکاری می کرد. یکی دو گوه (ماوش) از دور آن می کشید. مقداری گندم اینجا و آنجا در مسیر جوی می ریخت و آن گاه می گفت آسیاب گل برده است. یک ضرر را دو ضرر و بلکه سه ضرر می کرد تا خودش را نجات بدهد. آیا می شد گفت که همکار او، این جوان ملایری خوش سیما که دوست داشت خود را تا سن او پائین بیاورد، در پشت آن ظاهر ساده و معصومش زشت ترین نهادها را داشت، و تازگی ها به وسوسه یکی از آن آدم ها به فکر دزدی افتاده بود؟ همان هفته، محمد بغدادی برای بلغورخانه اش که می توانست مفت از آسیاب ببرد، چون می دانست که بشرو نخواهد پذیرفت و اجازه ارباب را خواهد خواست، پول داده و از علاف خریده بود. نه، نه، جوان ملایری به طور مسلم اهل این کارها نبود. حتماً به نظر او آمده بود که در بونه زار کسی را دیده است.

بشرو چون تردید او را دید با نیم خند نمکینی از سر تمسخر دوباره گفت:
— شاید آمده است تا خر فلفلی را بدزدد و داغش را روی دل تو بگذارد. در